

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

خالق داد پغمانی- موشن

۲۳ نومبر ۲۰۱۱

## به ارتباط عدد ۳۹

### و امتناع جلسه جواسیس و وطنفروشان از به کار بردن آن

نوشته تحقیقی معلوماتی آقای "حمید عطاء" را زیر عنوان "عدد ۳۹، حروف ابجد و تقوای بزرگان! ملت" خواندم. با آن که طی دوران تحصیل چیز هائی در آن مورد خوانده بودم و در کل قضیه برابم نا آشنا نبود، مگر با این دقت و روشنی که آقای "عطاء" نگاشته بودند و مثال های چندی که داده بودند به آن اندازه معلومات نداشتیم، لذا اولتر از همه باید سپاس خود را خدمت آن بزرگوار تقدیم بدارم.

مگر به اجازه ایشان و به امید آن که از من نرنجد، به قضاوت شان در مورد اعضای شرکت کننده در جمع جواسیس و وطن فروشان بی آرم موافق نیستم. زیرا به فکر من آقای "عطاء" حین نگاشتن مطلب تذکار یافته، به این داستان توجه ننموده بودند، ورنه شاید ایشان هم امروز قضاوت دیگری می داشتند. و اما آن داستان:

گویند زمانی یک تن از قضات شهر را که در عین زمان محتسب سختگیری هم بود و روزی نبود که پای پیاده از بازار عمومی شهرش گذر نماید و شام همان روز از نوک دره اش خون بیگناهان نریزد، قولنجی سخت فرا گرفت، یا شاید هم به گفته داکتران امروزی "انقباض عضلی" در نواحی اطراف کرده باعث آن درد به ظاهر بی درمان شده بود. از آن جایی که در آن زمان کمپودر "ماما رزاق" هم وجود نداشت تا با یک نسخه ۱۶ قلم دوا را که تمام سیستم های اصلی بدن از سیستم دوران خون گرفته تا سیستم اطراح را به یک باره آماج حملات کین توزانه و کور خود قرار بدهد و نه دوست را بشناسد و نه هم دشمن را و تمام ارگانها را به امید بهبود مرض، مساویانه آسیب رساند و ریشه هرچه درد است برکند بیچاره محتسب از درد می نالید و از خدا شفاء می خواست.

شاید این درد برای افراد عادی چیزی نبود که خم به ابرو بیاورند، مگر برای محتسب نازپرورده که از برکت خدمت به دولت های خونخوار و سرکوب مردم بیچاره زندگی خوب و راحتی برایش آماده ساخته بود، آن درد چنان عظیم می نمود، توگویی ضربه های دره اش که بر تن و پیکر دیگران وارد نمود بود همه ازدهائی چند گردیده و به یک باره قصد دارند تا بدن محتسب را از درون پاره نمایند.

به همین اساس، محتسب در حالی که خودش از درد به خود می پیچید و نعره های گوشخراشش گوش فلک را کر کرده بود هرچه آدم و خدم در اختیار داشت به دنبال طبای حاذق فرستاد تا باشد مگر یکی از آنها با دادن داروئی آرامش بخش آن درد جانکاه را از پیکر رنجور محتسب دور نماید.

نوکران و چاکران محتسب، این طرف شهر و آن طرف شهر را زیر پا گذاشته به حساب داستان نویس ها می میدان و طی میدان و خار مغیلان، هرچه گشتند کسی را نیافتند تا مسؤولیت علاج محتسب بهانه گیر را به دوش گیرند. طبای شهر هم که دل خوشی از محتسب نداشتند و هرکدام به دفعات از طرف وی به خاطر ترکیب های حلال و حرام دارو ها تحقیر شده بودند، به علاوه آن که حاضر نشدند مسؤولیت معالجه درد محتسب را به گردن گیرند چه بسا از ته دل خوشحال هم بودند که آن جلاّد به چنان مرضی دچار شده و دعای "به دردت برکت" را هم فراموش نمی کردند و در نتیجه محتسب درد می کشید و نوکرانش به دنبال شفا بخش سرگردان بودند.

شام روز یکی از آدم های محتسب، حین عبور از یک بیغوله دنج و گوشه افتاده، چشمش به مردی افتاد که زیر دیگ بزرگی آتشی سرکش تر از آتش جهنم برافروخته و از آن دیگ نلی مایعی را به ظرف دیگری انتقال می داد.

آدم محتسب که به مقتضای همکاری و نوکری با محتسب، خودش هم دست کمی از وی نداشت و به اصطلاح به ریختن خون و آبروی مردم "دست سبکی" داشت، وقتی آن مرد را در آن گوشه مشغول آن کار یافت با شدت و عتاب زیاد وی را مخاطب قرار داده پرسید که چه می کند و آیا چشم نماینده خدا بر روی زمین را دور دیده است که به چنان عملی در آن گوشه ای مصروف است.

مرد که از غافلگیری و عواقب آن تا اندازه ای احساس خطر نموده بود، بدون آن که خود را بیازد گفت:

"بادار! شنیدم که قاضی بادار مریض اس، آمدم که به یاری خدا یک دوا برش بسازم که دمی دو پیالیش دیگه از درد خیرش هم نمانه"

نوکر که هیچ فکر نمی کرد که مردم شهر هم به فکر محتسب باشند، با اندکی نابوری از مرد پرسید:

"نام دوایت چیست؟"

مرد که از قرار معلوم هراس اندک اولی را هم کاملاً از دست داده بود و همه چیز را به گردن گرفته بود، جواب داد:

"بادار! نام دوا "دوای ک... پرسنده است" هرکی نامشه پرسان کنه، پلک زدن در دشه جور می کنه"

نوکر محتسب که تمام روز را با هزاران ناراحتی به دنبال طبیب و داروی معالج می گشت و به صد ها بار خدایش را یاد کرده بود تا عزرائیل را به سراغ بادارش نفرستد که روزی وی و خانواده اش قطع خواهد شد، یافتن مرد را به معنای مستجاب شدن دعاهایش دانسته خواست مرد را با خود نزد مریض ببرد و چون از نیتش با مرد دارو ساز گفت، مرد هم از روی ناچاری قبول نموده و بعد از ختم کار و به دنبال آن که مایع را ۳ بار از ظرف به دیگ برگردانده و قطره قطره آن را جمع کرد، محصول آن را با خود برداشته و راهی منزل محتسب گردید.

گذشته از آن که همه می دانستند که خانه محتسب در کدام کوچه موقعیت دارد و مردم از ترس شخص وی نه تنها سخت می کوشیدند تا از آن طرف عبور ننمایند، بلکه به کنایه از موجودیت سگ پاچه گیر در آن کوچه یک دیگر را برحذر می نمودند، با سروصدائی که عده ای از مزدوران و قره نوکران محتسب به راه انداخته بودند از دور می شد فهمید که بیمار در کجا اقامت دارد.

خلاصه مرد دارو ساز، به محض ورود در اتاق محتسب، به حاجب و دربان قسمی فهماند که باید دیگران را از اتاق بیرون نماید تا نکند موجودیت مخالفان و چشم کردن آنها از اثر دارو بکاهد. وقتی دارو ساز و محتسب دور از

اغیار قسماً تنها ماندند، دارو ساز از بوتل خود مقداری دارو در پیاله ای ریخته بعد از اندکی رقیق ساختن آن، از محتسب خواست تا آن را به یک باره سر کشد، محتسب در حالی که دماغش را با دست دیگر بند نموده بود تا بوی گند دارو به دماغش نرسد، نه یک پیاله بلکه پیاله های متواتر را سرکشید، تا سر انجام خواب عمیق وی را فرا گرفته از داد و فغان ماند.

محتسب از فردا باز هم بدون کمترین ناراحتی به کار و بار همیشگی پرداخته، آدم و عالم را به دره می بست و از هر جا می گذشت، جلوۀ دره را به نمایش می گذاشت.

وقتی بعد از چند روز باز هم عین تکلیف، به سراغ محتسب آمد، وی بدون ضیاع وقت به دنبال دارو ساز فرستاده و از وی کمک خواست. دارو ساز که این بار مرغ را در دام می دید، بعد از خلوت نمودن اتاق و حتا بیرون راندن، نوکران محتسب، به طرف وی نگر بسته گفت:

"باداره قربان، او داروکه ترا نجات داد و دردت ده کوه و صحرا روان کد، شراب اس. شراب. اگر بازم می خوری بگو که پیاله ره پرکنم؟"

محتسب خدا شناس که خود به جرم "حرام" بودن شراب، ده ها بار دیگران را دره زده بود، گفت:

"ده غضب خدا شوی، نامیشه نگی، پیاله ره پر کو که درد طاقت مه طاق ساخت".

جناب محترم آقای عطاء!

آیا فکر نمی کنید وقتی اعضای مجلس جاسوسان و وطن فروشان که زیر نام "لویه جرگه" جمع شده بودند، با عدد ۳۹ مخالفت شان را نشان دادند، به نحوی از محتسب شراب خوار پیروی نموده باشند. بدان معنا که وقتی خود همه ۳۹ شده اند- آنهم به معنایی که در افغانستان و بین مردم کابل مروج است و آقای "افغان نویس" در فرهنگ شان که زیر نام "لغات عامیانه فارسی افغانستان" دله را به "جاکش" یعنی همان قواد و دیوث معنا کرده اند- از بردن نامش ممانعت به عمل آورده باشند؟؟

من که همین طور می اندیشم تا بزرگان چه گویند.